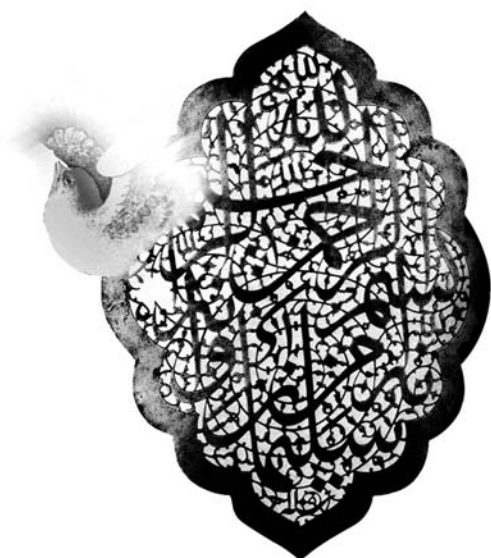






باغ آيينه

باغ آيينه

نويسنده

محمد باقر سهرابی

باغ آيينه

نويسنده: محمد باقر سهرابی

مشاور تاليف: سميه حسيني

مجري طرح: مرتضى قاضى

مدیر هنری: سعيد ملک

ناشر: انتشارات علمى دانشگاه صنعتى شريف

به همت کنگره شهادى دانشگاه صنعتى شريف

نوبت چاپ: اول تابستان ۱۳۸۵

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

بها: تومان

باتشکر فراوان از موسسه فرهنگى روايت فتح

و آقایان حاج منصور رحيمى (دبير کنگره)، سعيد معروفى

عليرضا اشترى، کميل عطاران، آرش حکميان

مجموعه‌ی حاضر، شامل صد خاطره از بیست و نه دانشجوی دانشگاه صنعتی شریف است که در جریان مبارزات انقلاب اسلامی و سالهای دفاع مقدس به شهادت رسیده‌اند.

این خاطرات برای بازنویسی در این مجموعه گردآوری نشده‌اند، بلکه در طول سال‌های بعد از جنگ، به مرور زمان و برای مقاصد مختلفی گردآورده شده‌اند. به همین دلیل این بیست و نه شهید از بین شهدای دانشگاه، کاملاً به صورت تصادفی انتخاب شده‌اند. از بعضی‌شان تنها یک خاطره نقل شده و از بعضی بیش تر.

اما این مهم نیست که از کدام‌شان خاطره‌ای هست و از کدام‌شان نه. این مجموعه، فقط یادِی است از آن‌ها، که در سال‌هایی نه چندان دور، در این دانشگاه درس می‌خواندند و بعد که دشمن به خاک‌مان تجاوز کرد، برای دفاع، درس و مشق‌شان را رها کردند و به جبهه‌ها رفتند. یاد آن‌ها که روزی بودند؛ توی همین دانشگاه، پشت همین نیمکت‌ها.

کودکی و تحصیل





بچه بود، مکتب می رفت. هر روز صبح یک چیزی می دادم بهش ببرد آن جا بخورد. یک روز ملای مکتب را دیدم. سلام کردیم، خندید گفت «حاج خانوم، هر چی به این بچه می دید تو مکتب بخوره بین من و بچه ها قسمت می کنه، چیزی واسه خودش نمی مونه.»





چهار پنج سالش بود. یک بار با خودم بردمش حمام عمومی. چیز تیزی افتاده بود کف حمام. پام رفت روش، خون آمد. نشستم زمین. حسین تا دید، دوید طرفم. نگران گفت «آقا جون! پات چی شده؟» گفتم چیزی نیست، خوب می شه. دستهای کوچکش را گذاشت کف پام و محکم فشار داد. تا خون بند نیامد، دستش را برنداشت.



پدر کارمند بود؛ یک کارمند ساده. چقدر حقوق می گرفت؟ چندر غاز. اگر کفاف خورد و خوراک و لباس بچه ها را می داد کلا هش را می انداخت هوا. اما پدر می دانست حسین دوست دارد ریاضی بخواند آن هم در دبیرستان خصوصی دانش و هنر مشهد. شهریه اش ۱۵۰ تومان بود، خیلی بیش تر از حقوقی که پدر هر ماه می گرفت. با این که حسین اصلاً اصرار نمی کرد، به هر سختی ای که بود، ۱۵۰ تومان را جور کرد؛ برای دل خودش.

حسین قدرشناس بود. خوب درس خواند. آن قدر که مدرسه به ش جایزه داد. سال بعد بدون شهریه اسمش را نوشتند. سال بعد هم. سال بعد تر هم.



معلم گچ گرفته بود دستش و روی تخته سیاه تند تند مسأله‌ها را حل می‌کرد. بچه‌ها هم تند تند رو نویسی می‌کردند.

معلم یکی از مسأله‌ها را اشتباه حل کرد، رفت سر مسأله‌ی بعدی. ناصر دید هیچ‌کس حواسش به درست و غلطی حل مسأله‌ها نیست.

دستش را برد بالا، اجازه گرفت، رفت پای تخته، یک تکه گچ برداشت، مسأله را درست حل کرد و برگشت سر جاش نشست. معلم به‌ش برخورد. یکی از بچه‌ها را فرستاد ناظم را صدا کند.

زنگ بعد نگذاشتند برود سر کلاس.



پدرش بازنشسته شده بود. توان کار کردن نداشت. مسعود باید کار می‌کرد. درس و مشقش هم زیاد بود. شب‌ها می‌رفت سرکار. روزها می‌رفت مدرسه. همیشه کتاب و دفترش همراهش بود. وقت آزاد نداشت که بنشیند یک گوشه‌ای و درس بخواند. باید توی راه، سرکار، زنگ تفریح، همین زمان‌هایی که معمولاً آدم‌ها از دستشان می‌دهند، درس می‌خواند.



آن موقع دبیرستانی بودیم. هفته‌ای یک بار دور هم جمع می‌شدیم با هم بحث می‌کردیم. هرکس چیز جدیدی شنیده بود می‌گفت و بچه‌ها درباره‌اش حرف می‌زدند. مجید، هم مسئول کتابخانه بود هم منشی انجمن اسلامی دبیرستان. توی بحث‌ها، یک سر و گردن از بقیه بالاتر بود. اطلاعاتش از بقیه بیش تر بود، حرف بچه‌ها را گوش می‌داد، آرام و مهربان بحث می‌کرد. کسی از دستش عصبانی نمی‌شد، او هم همین طور.

□

چند تا از بازاری‌ها آمدند پی یکی که توی جلساتشان براشان سخنرانی کند.

به‌شان گفتم «مجید شریف واقفی به دردتون می‌خوره.»

□

چقدر ازش خوششان آمده بود. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردند که یک بچه‌ی دبیرستانی ریزه میزه این قدر خوب حرف بزند. این قدر چیز بداند. این قدر مسلط باشد.



دو سال مانده بود درسش تمام شود، افتاد پی مبارزه و کتاب خواندن. نه این که درسش را
ول کند، نه. به همه چیزش می رسید. دیپلمش را با معدل عالی گرفت.



چهارم دبیرستان بود. رفتارش مشکوک شده بود. بهش شک کردم. نمازش را یکی در میان می خواند. قرآن نمی گرفت بخواند. هیئت و مسجد نمی رفت. این کارهاش سابقه نداشت.

یکبار نشاندمش باهاش حرف بزنم. گفتم «ناصر جان! چه ت شده؟ چرا دیگه نمازها ت رو درست و حسابی نمی خونی؟» گفت «چیزی نشده مامان. فقط خودم می خوام به اینها برسم. نماز خوندن و قرآن خوندن رو از شماها یاد گرفتم. می خوام خودم برم دنبالشون، دوباره شون تحقیق کنم. به یقین که رسیدم انجامشون بدم.»

انقلاب ومبارزات





دوم سوم دبیرستان بود، می‌رفت قاطی دانشجویها، باشان درباره‌ی انقلاب و سیاست بحث می‌کرد. خیلی جاها دانشجویها کم می‌آوردند. از همین بحث‌ها شروع شد؛ سال چهارم یک پا مبارز شده بود.



سوار موتور بود، می‌رفت جایی. باید چند تا اعلامیه و دوسه تا اسلحه را می‌رساند به کسی. یک کامیون بی‌هوا پیچید جلوی مجید و زد به‌ش. پاش رفت زیر چرخ کامیون. مردم ریختند سر راننده و با داد و هوار گفتند باید ببریش بیمارستان، بعد هم بروی کالانتری. مجید دید وضع خراب است. پاشد، لنگ لنگان رفت جلو، پیش راننده. به‌ش گفت «شما برو داداش. من چیزیم نیست. برو به سلامت.»

مردم مگر می‌گذاشتند راننده برود. شده بودند کاسه‌ی داغ‌تر از آتش. مجید کلی قسم و آیه آورد تا راننده را رها کردند برود.



جزو مسؤولان اصلی سازمان مجاهدین بود. هم‌رده‌هایش رفتند زیر پرچم مارکسیست‌ها. مجید پا پس کشید. خیلی سعی کردند قانع‌اش کنند. اما مجید قانع نشد. مجید مهره‌ی کلیدی بود، خیلی به دردشان می‌خورد. خیلی چیزها می‌دانست. به‌ش اخطار دادند، تهدیدش کردند، اما فایده نکرد. هر جا می‌نشست می‌گفت که سازمان مجاهدین چه کار می‌کند. گفته بود که از هیچ چیز نمی‌ترسد. نترسید هم. تا آخرش رفت. زیاد امانش ندادند.



خانه ی تیمی شان لو رفت. مجید راشناسایی کردند. ساواکی ها رفتند اداره ی برق، محل کار مجید. آن روز رئیس اداره نیامده بود، مجید نشسته بود سر جای رئیس. ساواکی ها آمدند توی اتاق رئیس سراغ مجید را گرفتند. مجید گفت «چند لحظه تشریف داشته باشین، الان می رم صداشون می کنم.» از اداره زد بیرون و یک راست رفت دانشگاه به بچه ها خبر بدهد که مواظب خودشان باشند.

۱۵



سال ۵۷، روز اول مدرسه‌ها، کلاس را تعطیل کردند. با بچه‌های دیگر از مدرسه زدند بیرون، رفتند تظاهرات. همان روز زخمی شد. رفته بودند یک مشروب فروشی را ریخته بودند به هم.



در زندان باز شد. روی نوک پا ایستادم که بهتر ببینم. بین آدم‌هایی که از زندان بیرون می‌آمدند، حسین را پیدا کردم. او هم مرا دید. آمد طرفم. بغل گرفتمش. گریه‌ام گرفت. بهش گفتم که چه قدر بی‌تابی کرده‌ام و چه قدر دلم شورش را زده. دست‌هاش را گذاشت روی شانه‌هام و آرام از خودش جدایم کرد. جدی بود، انگار غریبه باشد. گفت «مامان! شما نباید می‌آمدی این‌جا. نباید با این چیزها از پا دربی‌آی که این‌ها شما رو عاجز ببینن. باید برای همه چیز آماده باشی. حتی خبر کشته شدنم.»



رفته بودیم تظاهرات، با جمعیت جلو می رفتیم و شعار می دادیم. یکهو ارتشی ها ریختند خیابان را بستند و تفنگ هایشان را گرفتند طرفمان.

همه گیج شده بودیم. مانده بودیم چه کار کنیم، ناصر رفت روی سقف یک ماشین ایستاد، دستش را گذاشت روی سینه اش و داد زد «اگه مردید، می خواید بزنید، بزنید این جا. من آماده ام.» شوری افتاد بین مردم.



روزهای قبل از انقلاب همه می‌ترسیدند بی‌نفت بمانند. هرکس می‌توانست نفت انبار می‌کرد. به ناصر گفتم برو ۱۰-۲۰ لیتر نفت بگیر. گفت «هنوز که چند لیتر داریم، می‌خواهی چی کار؟ فکر اونایی رو بکن که همین چند لیتر رو هم ندارند. هر وقت تمام شد، می‌رم می‌گیرم.»

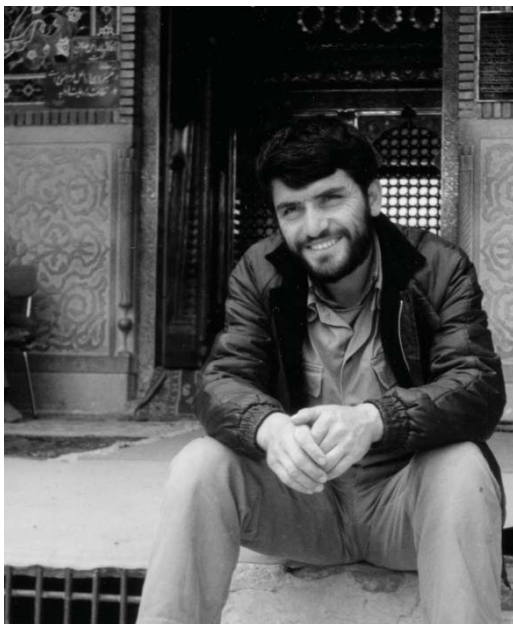


سال ۵۷، رفت انگلیس که یک دوره‌ی تکمیلی مدیریت بگذراند. همان روزها امام رفت پاریس و کار انقلاب بالا گرفت. وسط دوره، ول کرد و رفت پیش امام. همه چیزش شده بود امام. وقتی برگشت انگلیس، شده بود یک پا انقلابی. برای دانشجویهای ایرانی از امام می‌گفت، از انقلاب می‌گفت. همه چیزش را گذاشت پای انقلاب.

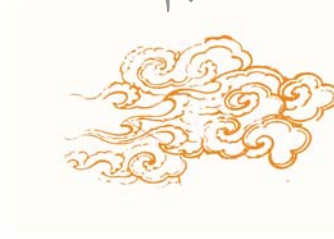


هوا سرد بود، باران تندى مى آمد. على بارانى اش را پوشيد، زد بيرون. با دوست هاش مى رفتند سمت پادگان عشرت آباد. مردم ريخته بودند پادگان را بگيرند. سرظهر ديدمش. گفتم «بارونى ت كو على؟»

گفت «سردم نيست. يکى از بچه هاى ارتش پناه آورده بود به مردم، دادم بهش بپوشه شناسايى ش نکنن.»



لازم نبود پیرسی کجاست. جوابش معلوم بود: مسجد. افتاده بود سر زبان ها که «مسجد،
خونشه». معلم قرآن بود، مسئول کتابخانه بود، پای هر کاری که توی مسجد انجام
می دادند، بود.



انقلاب هنوز پیروز نشده بود. با بچه‌ها ریختند توی سفارت ایران در لندن. دیپلمات‌ها را بیرون کردند و با کمک چند تا از همان بچه‌ها چند وقتی سفارت را اداره کرد. خودش عکس شاه را از بالای در سفارت پایین آورد. جایش عکس امام را زد.



خبرنگار آمد جلو و به زبان انگلیسی چیزی گفت. چند نفری که آن جلو ایستاده بودند، مات و مبهوت هم‌دیگر را نگاه می‌کردند. خبرنگار دوباره چیزی پرسید. محسن از بین بچه‌ها راه باز کرد، آمد جلو.

□

مصاحبه‌ی محسن را تلویزیون آلمان پخش کرده بود و بچه‌ها ضبط کرده بودند. دور هم نشسته بودند، نگاه می‌کردند. زیر تصویر محسن نوشته بود «سخنگوی خشمگین جوانان طرفدار خمینی»

محسن عصبانی شد. گفت «خشمگین یعنی چی؟ خیلی نامردن.»

بچه‌ها اول به هم نگاه کردند، بعد به محسن. بعد همه زدند زیر خنده.



با برادرش سوار اتوبوس بودند، داشتند برمی‌گشتند شهرشان. برف تندی می‌بارید. وسط راه راننده ضبطش را روشن کرد. خواننده‌ای، ترانه‌ی تند و کوچه بازاری می‌خواند. علی از این ترانه‌ها خوشش نمی‌آمد.

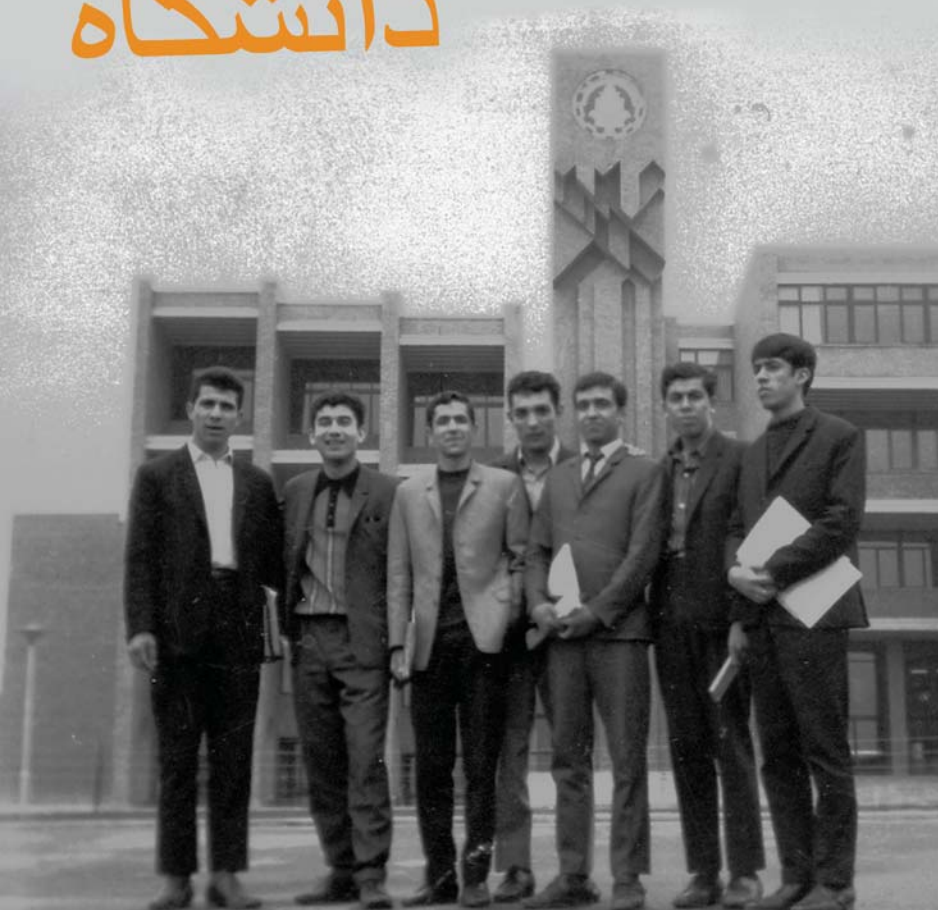
بلند شد رفت بالا سر راننده، بهش گفت «لطف کنید ضبط تون رو خاموش کنید.» راننده انگار نه انگار که چیزی شنیده بود. ترانه را زیر لبش تکرار می‌کرد. علی اصرار کرد که ضبط را خاموش کند. راننده گفت «اگه ناراحتی پیاده شو داداش!» زد بغل و بلند گفت «هرکی ناراحته، به سلامت. بره پایین.»

علی و برادرش پیاده شدند و لب جاده منتظر ایستادند. هوا سرد بود، سوز سرما می‌رفت تو استخوان آدم. چند دقیقه بعد یک بی‌ام و شیک و تر و تمیز، جلوی پایشان زد کنار و سوارشان کرد.



به اتوبوس که رسیدند، علی پنجره را کشید پایین و برای راننده دست تکان داد.

دانشگاه





بچه‌ها یک طرف بودند، ناصر یک طرف. هر چه آنها از بهشتی بد می‌گفتند؛ ناصر قبول نمی‌کرد. هر چه ناصر خوب می‌گفت، آنها قبول نمی‌کردند؛

– بهشتی فتوداله، مال و منال داره، خونه‌ی ویلایی و...

دست آخر ناصر مینی‌بوس گرفت، همه‌شان را سوار کرد، برد دم در خانه‌ی بهشتی.

بچه‌ها باورشون نمی‌شد این خانه‌ی کوچک قدیمی خانه بهشتی باشد.

یکی‌شان رفت جلو، زنگ خانه را زد. دختر کوچکی در را باز کرد.

– بله؟

– ببخشید کوچولو، این جاخونه‌ی کیه؟

– خونه‌ی آقای بهشتی.

۲۵



دو ماه مانده به کنکور، از جبهه برگشت، نشست پای دفتر و کتابش. دو ماه، فقط درس خواند. خانه شلوغ بود. بیا و برو زیاد بود. خواهر و برادرها به کنار، مهمان پشت مهمان می آمد. امیرکاری به کار کسی نداشت، سرش توی دفتر و کتابش بود. دو ماه فقط خواند، دانشگاه قبول شد. خوب هم قبول شد، مهندسی شیمی دانشگاه شریف.

۲۷



خیلی کار سرش ریخته بود. اما درس خواند و کنکور داد. مهندسی برق قبول شد. آن قدر سرش شلوغ بود که به کلاس ها نرسید. یک ترم عقب افتاد.



دیپلمش را که گرفت، رفت جبهه. همان جا برای کنکور هم درس می خواند. مهندسی مواد قبول شد. نرفت. این رشته را دوست نداشت. سال بعد دوباره خواند. مهندسی مخابرات قبول شد؛ همان که دوست داشت. برگه ی گواهی قبولی اش را نشانم داد و به م گفت «مادر جون، ببین! فقط برای دل خوشی شما قبول شدم و ثبت نام می کنم. وگرنه همه ی درس ها رو تو جبهه یاد می گیرم.»



ترم اول خوب درس خواند. ترم دوم هم خوب درس خواند. ترم سوم خوب درس می‌خواند، که امام گفت «باید کار جنگ یک‌سره بشه.» دفتر و کتابش را ول کرد و رفت جبهه.



وقتی آمد، دانشگاه زنده شد. بچه‌مسلمان‌ها را دور هم جمع کرد، انجمن اسلامی دانشگاه را راه‌انداخت. کتابخانه را سرو سامان داد و راهش انداخت. توی دانشگاه برو بیایی شد، سرو صدایی بلند شد. ساواک اذیت می‌کرد، اما مجید گوشش بدهکار نبود.



دانشگاهمان کار داشتیم. با علی اکبر دوتایی رفتیم. کارم که تمام شد، ظهر شده بود. رفتیم سلف ناهار بخوریم. علی اکبر به م گفت «یک غذا بیش تر نگیری ها!» گفتم «چرا؟ پول ژتونش رو می دم.» گفت «نه. غذا مال دانشجویهای این دانشگاهه. من که دانشجوی این جا نیستم.» هرچه دلیل و آیه آوردم، قبول نکرد. آخر یک پرس غذای خودم را گرفتم، با هم خوردیم.



تا یک سال بعد از قبولی ش دانشگاه نرفت. رفت جبهه، دوبار هم مجروح شد و برگشت.
بار آخر ماند و رفت دانشگاه؛ چه ماندنی؟ گوش به زنگ بود، تا می فهمید خبری شده،
ول می کرد می رفت.



از ساختمان ابن سینا می‌آدم طرف دانشکده. توی گردی جلوی دانشکده‌ی مکانیک نشسته بود. من را که دید بلند شد. سلام کرد و جلو آمد؛ طبق معمول با یک لبخند. گفت «اگر براتون مشکل نیست یک هفته زودتر امتحان می‌دهم.» امتحان میان ترم را یک هفته عقب انداخته بودیم. می‌گفت «با تاریخ جدید مشکل دارم.» چون دانشجوی خوبی بود، قبول کردم. اتفاقاً ۱۸/۵ شد. بعدها، شاید بعد از شهادتش فهمیدم که آن هفته عازم جبهه بود.



بهش گفتم «تو که این همه زحمت کشیدی دانشگاه قبول شدی، کمتر برو جبهه. یه
 طوریت می شه ها! حیفه. زحمتهات هدر می ره.» گفت «مرگ دست خداست. باید الان
 برم تا فردا بتونم راحت درسم رو بخونم.»

۳۵



همیشه با لبخند می‌آمد. با موهای شانه زده. لباس‌های رنگ روشن؛ بیشتر لیمویی. با کفش‌های قهوه‌ای واکس خورده. مرتب و خوش تیپ. چه قدر بهش می‌آمد.



توی شلوغی‌های انقلاب نمی‌شد هم درس خواند هم مبارزه کرد. درس را گذاشت کنار و رفت پی انقلاب.



سال ۶۰ اوضاع که آرام‌تر شد، همه‌ی کارها را گذاشت کنار و برگشت دانشگاه. ۱۸ واحد مانده بود که باید تمامش می‌کرد. حالا این از همه چیز مهم‌تر بود.



— به مناسبت تولد حضرت مهدی، یکی یک نمره مهمان من.

صدای بچه‌ها بلند شد که «استاد ما دوازده تا امام داریم، چرا تبعیض قائل می‌شین؟»
 خندید. دور میز وسط کلاس چرخید، ایستاد و به بچه‌ها نگاه کرد، گفت «باشه. ۱۲ نمره
 به نیت تولدها اضافه می‌کنم، یکی یک نمره هم واسه‌ی شهادت‌ها کم می‌کنم.»

□

همیشه‌کارش بود. اگر شانس می‌آوردی و کلاس به تولدی، عیدی، چیزی می‌خورد یک
 نمره‌ی مجانی گیرت می‌آمد.



روز زن بود. وقتی آمد سر کلاس پسرها را مجبور کرد برای همه بستنی بخرند.



«خانم‌ها! پول بذارید رو هم، برای بچه‌ها بستنی بخرید.» هیچ کس به روی خودش نیاورد. گفت «پسرها! شماها برید بخرید.» باز هم انگار نه انگار. دست کرد توی جیبش، سه تا هزار تومانی درآورد و به دو تا از پسرها داد و گفت برای بچه‌ها بستنی بخرند.

بستنی‌ها را که آوردند، گفت که اول به بچه‌ها تعارف کنند. وسط کاریکی از بچه‌ها از راه رسید و رفت ته کلاس نشست. بستنی که دور چرخید به استاد نرسید. هر چی بچه‌ها خواستند بستنی‌هاشان را بدهند به‌ش، قبول نکرد. ما بستنی می‌خوریم، او نگاه می‌کرد. یک دفعه انگار که برق گرفته باشدش گفت «چه قدر ملج مولوچ می‌کنید! من می‌رم بیرون آب بخورم بیام. وقتی برگشتم، ببینم هنوز دارین می‌خورین‌ها!»



آمد دانشگاه. حتی سر کلاس هم آمد، اما پکر بود. تا به حال این چوری ندیده بودمش.
چند دقیقه که گذشت، کلاس را تعطیل کرد و رفت. بعدها گفت که مادرش مریض بوده،
رفته پیش مادرش.



یادم نمی‌آید توی جمع‌های ما نشسته باشد و حرف زده باشد. دور هم که جمع می‌شدیم از هر دری حرف می‌زدیم، چرت و پرت می‌گفتیم، حرف‌های قلمبه می‌زدیم. علیرضا اگر توی جمع مان بود، ساکت بود.

آن‌هایی که نمی‌شناختندش فکر می‌کردند از آن آدم‌های نجسب است که با کسی نمی‌جوشد. نمی‌دانستند بین بچه‌ها هر وقت کسی کاری دارد به اولین کسی که می‌گوید علیرضاست؛ چون تا ته اش هست.

۴۰



ترم که تمام می شد همه چیز را ول می کرد برمی گشت روستاشان، کمک پدر.

ترم که شروع می شد می آمد دانشگاه. با همان کتانی و پیرهن و شلوار رنگ و رو رفته و کهنه ای که وقت درو تنش می کرد.

۴۳



یک همسایه داشتیم که چپ می‌رفت راست می‌آمد ازمان چیزی امانت می‌گرفت؛
قابلمه، کاسه، بشقاب.

یک بار ظرفی را که برده بود، درب و داغان پس آورد.

چند روز بعد دوباره آمد ظرف بگیرد، خواستم بهش بگویم نداریم. مجید گفت «چرا
می‌خواید دروغ بگید؟ بگید داریم ولی نمی‌دیم. اون دفعه که بردید سالم پس نیاوردید.»



چهار پنج نفر بودیم که هر بار خانه‌ی یکی جمع می‌شدیم. با هم کتاب می‌خواندیم، نوار سخنرانی گوش می‌دادیم، درباره‌ی کتاب‌ها بحث می‌کردیم، از کتاب‌های شهید مطهری و علامه طباطبایی بگیر تا مثنوی مولانا، هوای هم‌دیگر را داشتیم.

توی کربلای پنج، سه تا از همین رفقا شهید شدند.

۴۵



طاقتم تمام شده بود، گفتم «بسه دیگه، تا کی می‌خوای نون خالی بخوری؟» شده بود غذای همیشگی‌اش. می‌آمد یک تکه نان خالی می‌گذاشت دهانش و همان‌جا دراز می‌کشید روی زمین و می‌خوابید.

نگاهم کرد. انگار می‌خواست از دلم در بیاورد، گفت «مادر! می‌خوام عادت کنم بعدها به‌م سخت نگذره.»



شش هفت سالم بود. بدون روسری می رفتم تو کوچه. من را که می دید، می آمد جلو دست می کشید روی سرم، یک شکلات از تو جیبش درمی آورد، می داد به م، می گفت «با روسری عین یه دسته گل می شی ها.» می دویدم توی خانه، روسری سرم می کردم.

۴۷



قرار گذاشته بودیم برویم کوه. اما حالش را نداشتم. سر ساعت زنگ در خانه مان را زد.
رفتم دم در. گفتم حال کوه پیمایی را ندارم.

آن قدر اصرار کرد تا رفتم. هوا سرد بود. دستکش اش را در آورد و داد به م. تا برسیم بالای
کوه، چند دفعه بریدم و نشستم. دستم را می گرفت و می کشید.



ورزش می‌کرد، گیتار می‌زد، زبان می‌خواند. کارهایش را خیلی جدی انجام می‌داد؛ تا ته‌ش می‌رفت. خوب انجامشان می‌داد. همیشه هم می‌گفت «آینده‌ی ایران از همه چی مهم‌تره.»

مسئولیت





بعضی وقت ها که این ور و آن ور، توی دانشگاه، توی جمع های خانوادگی یا همسایه ها یکی برمی گشت از امام و انقلاب بد می گفت، علی باش سر صحبت را باز می کرد، بحث می کرد؛ آرام، با صبر و حوصله، مهربان. انگار نه انگار که طرفش با او مخالف است. چند ساعت برایش دلیل و آیه می آورد. طرف از کوره در می رفت، داد و بیداد می کرد. علی باز آرام بود، او را هم آرام می کرد. به مان می گفت «نباید با این جور آدم ها دعوا کرد. حق با ماست. پشتمون قرصه. نیازی نداریم جار و جنجال کنیم و خودمون رو به آب و آتیش بزنیم.»



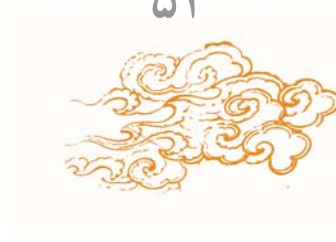
سر و صورت خاکی و لباس گلی و روغنی اش برای مردم عادی بود. همه می دانستند، دیده بودند که مثل یک کارگر ساده کار می کند. خودش بیل می زند، خودش بار کامیون را خالی می کند. هرکاری بود، اول خودش دست به کار می شد. لازم بود، به بقیه هم می گفت بیایند کمک.



سال ۵۸ رفت جهاد سازندگی. مسئولان جهاد، خیلی زود فهمیدند حسین، آدم کار است. می شود بهش اطمینان کرد، بهش کار سپرد. همان سال مسئولیت جهاد بخش کلاله ی گنبد کاووس را سپردند به او.



کار که به ش می سپردند، دیگر شب و روز نداشت، تا وقتی که احساس کند کارش را به بهترین شکل انجام داده. صبح تا شب توی دفتر کارش بود و گاهی شب تا صبح.

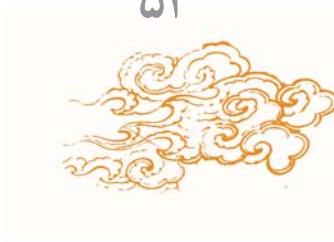


هیچ وقت تو کش نرفت مسئولیتی قبول کند. بهش گفتیم «بابا! آگه مسئول باشی،
بیش تر می تونی خدمت کنی.» گوش نمی داد. می گفت «من همین جوری مثل یه
بسیجی ساده کار کنم بَسَمِه.»

۵۴



سپاه، دو هزار و پانصد تومان به ش می داد. هزار و پانصد تومانش را برمی داشت برای دفتر و کتاب و رفت و آمد و خورد و خوراکش، هزار تومان دیگرش را می ریخت به حساب کمیته ی امداد امام.



هر وقت می پرسیدیم «توی سپاه چه کاره ای؟ بالادستی؟ پایین دستی؟» می خندید،
 طفره می رفت، می گفت «سپاه که بالا پایین نداره. دربان و فرماندهش یکی ان.»



آن روزها که لباس سپاه قداست داشت، مجید به زور لباس فرم سپاه تنش می‌کرد؛ فقط وقت مأموریت. می‌گفت «وقتی تو این لباس سبزم، همه‌ش دلهره دارم نکنه با یه اشتباه کوچیک قداستش رو لکه دار کنم.»



گرفتاری هاش که زیاد می شد، قرآن خواندنش هم بیش تر می شد.

۵۸



خسته و کوفته با موتور سپاه آمد خانه. می خواست استراحت کند و برگردد سر کار. برای ناهار نان می خواستم. نانوائی دور بود. دیدم موتور دارد بهش گفتم «مادر چند تا نون بگیر برای ناهار.» رفت.

از پنجره نگاه کردم، موتور گوشه‌ی حیاط بود.



یک صندوق بود که هر کس بدهی ای به سپاه داشت، می انداخت آن تو. ناصر را دیدم داشت پول می انداخت تو صندوق. بهش گفتم «چی کار می کنی؟» گفت «این ماه، کم تر از قبل کار کردم. ولی حقوق همیشگی ام را گرفتم. دارم اضافه ی حقوقم رو پس می دم.»

۶۰



از وقتی بخشدار شد، جای نرم نمی خوابید. می گشت یک جای سفت و سخت پیدا می کرد، آن جا می خوابید.



هفت ماه بخشداری یکی از بخش‌های جیرفت بود. برای روستاهای آن جا برق کشید، جاده زد، حمام ساخت. اما این‌ها راضی‌شان نکرد؛ استعفا داد، رفت جبهه.



دلہم را صابون زده بودم کہ شب یک دلی از عزا در می آورم؛ مہمان بخشدار بودم. لابد سفرہ ی چند رنگی می انداخت.

سفرہ را آورد. بعد یک سینی کہ توش یک پارچ شیر بود، یک بشقاب پیاز و شیشہ ی آبلیمو با نان! ہر چہ منتظر شدم، خبری از غذا نشد. بہ شوخی پرسیدم «شام ہمینہ؟»

ہمان بود. شاخ درآورده بودم. یعنی شام ناصر فولادی ہمین است؟ شام بخشدار؟



کامیون پراز سیمان دم در مسجد نگه داشته بود. راننده اش شاکی پیاده شده بود، غرغر می کرد. ناصر رسید بهش، گفت «چی شده داداش؟» راننده گفت که این همه راه آمده این جا و حالا در مسجد بسته است و کسی نیست کیسه های سیمان را تحویل بگیرد. ناصر بهش گفت «عیبی نداره آروم باش عزیزم. الان خودم از کامیون خالی شون می کنم.» پیرهنش را درآورد، پاچه های شلوارش را کرد توی جورابش، زیر پیرهنش را انداخت روی شلوارش و کیسه ها را یکی یکی گذاشت رو کولش و دم در مسجد چید. یکی از بچه های محل از راه رسید و دید ناصر عین کارگرا دارد کار می کند. سلام کرد گفت «چی کار می کنی؟ بابا خوبیت نداره مردم تو رو این جوری ببینن. تو مثلاً بخشدار این جایی، باید یه سری چیزها رو رعایت کنی.» ناصر خنده اش گرفت گفت «بی خیال بابا. کسی نبود کمک این آقا بکنه، من رسیدم کمکش. چیزی نمی شه. سخت نگیر.»



پشت سر مؤسسه‌های زرتشتی خیلی داد و قال بود. نمی‌توانستیم راحت کار کنیم. حرف و حدیث زیاد بود. بعضی وقت‌ها اختلاف‌ها بالا می‌گرفت و کار کردن سخت‌تر می‌شد. فرهاد گفت «اگه کوتاه‌بینی رو کنار بذاریم و با صداقت کار کنیم، جایی برای اختلاف نمی‌مونه.»



یک مدت رفت جهاد سازندگی، اعزامش کردند لرستان. چهل روز ماند. از شدت ضعف مریض شد. برگشت بیمارستان بستری شد. توی این مدت، هندوانه را با قاشق می تراشیده و با نان می خورده. نه درست و حسابی خورده بود، نه درست و حسابی خوابیده بود، فقط درست و حسابی کار کرده بود.



به‌ش پیشنهاد دادند بشود معاون سیاسی استاندار باختران. جنگ بود. قبول کرد و رفت، یک‌مدّت شد سرپرست استانداری. مأموریتش که تمام شد، برگشت تهران. مسئولیت‌های مهم‌تری به‌ش پیشنهاد دادند. قبول نکرد. با یک گروه خبرنگار خارجی رفت جبهه.



خانه‌شان بالای شهر بود، مدرسه‌ای که توش درس می‌داد پایین شهر.

خواستند بفرستندش مدرسه‌ای که نزدیک خانه‌شان باشد، قبول نکرد. می‌خواست

پیش همان بچه‌ها بماند. می‌گفت «این بچه‌ها با صفا هستند، باهاشان راحتم.»



برای کاری رفته بودم رادیو، دیدمش. سرش حسابی شلوغ بود. گفتم «چه خبره؟ این

همه کار!» جنگ تازه شروع شده بود. خندید گفت «می خوام سنگر عوض کنم.»

تا دیروقت همه‌ی کارها را راست وریس کرد و فردایش راه افتاد رفت جبهه.



عضو شورای تولید رادیو بود. آدم‌های بنی‌صدر خیلی این در و آن در می‌زدند که بیايند تولید رادیو را دست بگیرند. جلوشان ایستاد و نگذاشت. تعدادی‌شان که بعداً دستگیر شدند اعتراف کردند که از پیشش برنیامده بودند.

خودش هم یک گوشه‌ی کار را دست گرفته بود. هم باسواد بود هم خوش فکر. از آذر ۵۸ تا مهر ۵۹، کلی سرود و نمایش نامه و برنامه‌ی دیگر از رادیو پخش شد.

۷۰



ماه رمضان بود؛ سال ۵۸. با جهاد سازندگی رفت یک شهر کویری. توی چند تا از روستاهای اطراف آن شهر چند تا حمام ساختند. یک ماه تمام کار کردند. برگشتند تهران. ضعیف و تکیده شده بود. دو ماه تمام از جاش نمی توانست بلند شود.



یک مدت توی جهاد، مجله‌ی «جهاد سازندگی» را در می‌آورد. مجله را زیر و رو می‌کردی،
اسمش را نمی‌دید. هر جا که می‌رفت همین طوری بود. توی رادیو هم که بود، بی‌سرو
صدا کارش را می‌کرد. فقط کار می‌کرد.



خیلی بهش اصرار می‌کردم «مادر! بذار برات برم خواستگاری. آخه من دل دارم،
می‌خوام عروسی بچم رو ببینم.» می‌گفت «مادرم، الان پشت هم شهید می‌آرن، روم
نمی‌شه. صبر کن تا جنگ تموم شه.»



هر بار می آمد خط، برای بازدید، زود برش می گردانیدیم. نمی گذاشتیم زیاد بماند. خطر داشت، باید سالم می ماند. مثل او، کم داشتیم.

هر بار دل خور می شد. یک بار طاقتش تمام شد، گفت «اذیتم کنید، از سپاه می آم بیرون، می رم بسیج، عین یه داوطلب ساده می رم خط.»

۷۴



چهل روز بیشتر با هم زندگی نکردیم. شب که می آمد خانه، می نشستیم با هم کارهای آن
روزمان را مرور می کردیم. خطاهایش را می نوشت. برای هر کدامش، خودش را جریمه
می کرد.



رفتیم خرید عقد، یک حلقه خرید؛ یک حلقه ی نقره‌ای. داد رویش حک کنند «تنها ره
سعادت، ایمان، جهاد، شهادت».

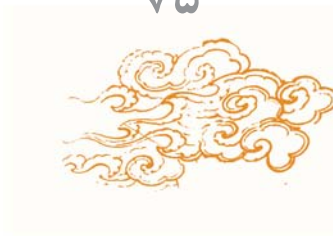
یک دفعه داشت با حلقه‌اش بازی می‌کرد، گفت «ایشالا ایمان که داریم، جهاد هم که
می‌ریم، فقط می‌مونه شهادت.»



شهید شد، همه ی وجودش سوخت، فقط یک سجاده ازش ماند و همان حلقه ی نقره.

جنگ و شهادت





این اواخر، پسرش را نمی‌بوسید. حتا بغلش هم نمی‌کرد. می‌گفت «می‌ترسم این مهر پدر و فرزندى کار دستم بده، نذاره براى انقلاب خطرکنم.»



سه ماه می رفت جبهه، برمی گشت سه ماه می رفت دانشگاه. بهش گفتم «اگه بمونی درست روتوموم کنی و بشی استاد دانشگاه، چهارتا جوون تررو هم تربیت می کنی، ثوابش هم بیش تره.» گفت «اگه همه این فکرها رو بکنن و هیچ کی نره جنگ، چیزی از مملکت نمی مونه. دیگه واسه چی جوون تربیت کنیم؟»



بعد مدت‌ها، دو هفته آمده بود مرخصی. همین دو هفته تک و تنها تمام خانه را رنگ زد.



می‌خواستیم برویم جزیره‌ی مجنون، ایست بازرسی گذاشته بودند. مدارکمان را خواستند، دادیم. مسئول ایست گفت «شما که دانشجوید برای چی آمده‌ید جبهه؟ توی شهر به شما بیش تر نیاز ه.» مجید گفت «جبهه به ما نیاز نداره، ما به جبهه نیاز داریم.»



غذا عدس پلو بود. نه قاشق داشتیم نه بشقاب. چهار زانو نشسته بودیم دور سفره یکی
برود تدارکات قاشق و بشقاب بگیرد «کی؟»

علیرضا قابلمه را کشید جلو، برنج را ریخت توی سینی و گفت «یا لا! بیاین جلو یخ کرد.
قاشق نمی‌خواد. دست‌رو خدا داده برا چی؟»

همه ریختیم دور سینی.



خیلی چیزها را که ما باید یادش می دادیم، او یادمان داد. خیلی وقت ها که سؤالی، مسئله ای داشتیم، سراغ کتاب یا رساله نمی رفتیم؛ از هاشم می پرسیدیم. خیالمان راحت بود که درست و دقیق جواب می دهد.



پسر خاله اش رفته بود جبهه، مدت ها ازش خبری نبود. فهمیدیم شهید شده. جنازه اش هنوز پیدا نشده بود. هاشم گفت «فعلا به خاله چیزی نگید. حالا که جنازه پیدا نشده. بذارید وقتی یکی دیگه از بچه های خونواده شهید شد، اون وقت بهش بگید.»

هاشم و برادرش و یکی دیگه از پسرهای فامیل می رفتند جبهه؛ نوبتی. هاشم می گفت «قول می دم که بالآخره یکی مون شهید می شه.»



کم حرف می زد. زیاد گوش می کرد. هر کی هر چی می گفت، می نشست گوش می داد.
طرف که سؤال می کرد، جوابش را می داد.



لشکر نزدیک رود کرخه اردو زده بود. ساعت دوازده خاموشی می زدند. حسن تازه از دوازده به بعد، وقت می کرد بنشیند درس بخواند. خسته بود ،اما باید می خواند. رفت به فرمانده گفت برق چادر حسینیہ را روشن بگذارند. می نشست تا نزدیکی صبح درس می خواند.



با آن ته عینک استکانی با قاب بزرگ، اگر برای اولین بار می دیدیش و می شنیدی که حوزه هم درس می خواند، حتما فکر می کردی بچه ی سر به زیر و آرام و درس خوانی است. اما فقط درس خوانش را درست حدس زده بودی. از دیوار راست می رفت بالا. مکانیک می خواند. توی جبهه راضی نشد برود واحد مهندسی، رفت بین رزمنده ها. قرار بود برگردد طرح جعبه دنده ای را که ساخته بود بدهد.



خودم همیشه می‌گفتم هر کسی باید داروندارش را برای آزادی ایران بدهد؛ یک وقت‌هایی با هم می‌نشستیم و از این حرف‌ها می‌زدیم. می‌گفت «مادرم، اگه غیر از این هم فکر می‌کردی یا تو ی خونه حبسم هم می‌کردی، یه جوری می‌زدم می‌رفتم جبهه، برای وطنم می‌جنگیدم.»



پدر دل گیر شده بود.

– چرا به ما نگفتی مجروح شدی؟ ما غریبه ایم؟ پدری گفتن، مادری گفتن.

– بابا جون! به خدا نمی خواستم ازتون پنهان کنم. تو بیمارستان یه هم اتاقی داشتم، شهرستانی بود. کسی رو نداشت بیان ملاقاتش. گفتم اگه به شما بگم شما بیاین ملاقاتم، یه موقع دلش می شکنه. غصه می خوره. فقط همین.



برادرش که شهید شد، بهش گفتم «حسین جان! رضا که شهید شد، ما سهم خودمون رو دادیم. شما دیگه نمی خواد بری جبهه.» لبخند زد، جواب داد «مگه سهم بندیه؟ هر کی برای خودش میره.»



تازه آمده بود جبهه، گفت «می خوام دیده بان بشم.» همان جا یک دوره دید و شد دیده بان
توپخانه. تک و تنها می رفت توی دل کوه های بلند منطقه؛ گاهی چند روز، بی این که
بیاید پایین.

گرا دادنش حرف نداشت.



همه‌ی عشقش جبهه بود. برادر کوچکش را اجازه دادم برود جبهه. از دستم دل خور شد.

گفت «شما حمید رو بیشتر از من دوست دارید.» بهش گفتم «آخه چرا؟ مگه چی کار کردم؟» با دلخوری بهم جواب داد «معلومه که چی کار کردین. به حمید زودتر از من اجازه دادین بره جبهه.»



رفتیم نماز جمعه. قرار گذاشته بودیم نماز که تمام شد، کنار ماشین هم را ببینیم. همیشه همان جا پارک می کردیم. نماز که تمام شد زودتر از بقیه رسیدم. چند دقیقه ی بعد، یک سرباز در ماشین را باز کرد نشست کنارم. گیج شده بودم. نگاهش کردم که یک چیزی بهش بگوییم؛ با اخم.

از تعجب شاخ درآورده بودم. محمد بود. از جبهه برگشته بود و یک راست آمده بود نماز جمعه. ساک به دست، خسته و خاکی.



توی تاریکی گم شدیم، ماندیم وسط بیابان. محسن فرمانده بود. ستون را نشاند، خودش رفت جلو راه را پیدا کند. بی سیم چی دوید دنبالش. حاج احمد متوسلیان پشت خط بود.

«احمد، احمد، محسن. محسن جان! کجایین شما؟»

کجا بودیم؟ کی خبر داشت جز خدا؟ حاج احمد داد می زد «راه بیفتین! برین جلو! باید برین، شما خط شکنین!» راست می گفت. اگر نمی رفتیم، عملیات شکست می خورد. «باید برویم.» از کدام طرف؟

□

فرمانده توی تاریکی غیبش زد. رفتم دنبالش؛ ایستاده بود توی یک گودی، نماز می خواند. سجده که رفت گریه می کرد.

از سجده که بلند شد، یک راست رفت سر ستون ایستاد، مکث کرد، یک طرف را نشان داد «از این طرف می ریم. یا الله!»

یک ساعت نشده، از پشت توپخانه ی عراق سر درآورديم.



نشسته بود گوشه‌ی خاکریز، تکیه داده بود به گونی‌های شنی. قرآن جیبی‌اش دستش بود؛ زیر لب قرآن می‌خواند. خمپاره چند متر آن طرفتر خورد زمین. ترکش‌هاش پرت شدند طرف محمد. هنوز قرآن دستش بود که آن ترکش آمد.



لباس کارش یکی دوتا وصله داشت. شهید هم که شد همان لباس تنش بود. بعد از شهادتش، هر چه که سپاه بهش داده بود را پس دادیم؛ سه دست لباس نو هم بینشان بود.



به ش گفتند رفیقت شهید شده. صبر نکرد ماشین برسد. راه افتاد؛ پیاده.
 وقتی رسید نفس نفس می زد. سه کیلومتر راه را دویده بود. از سنگر تا این جا. سراغ شهید
 عسگری را گرفت، نشانش دادم، رفت بالا سر جنازه، روی زانو نشست، پتورا کنار زد. از
 سر خبری نبود.



یک گروه خبرنگار خارجی آورده بود جیهه. یک شب نشست برای شان یک آیه از قرآن خواند «مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ...». ترجمه‌اش کرد و درباره‌اش صحبت کرد. آخرهای صحبت گفت که ما هم جزو آن‌هایی هستیم که منتظرند.

□

فردای همان شب، جلوی چشم خبرنگارها، ترکش خورد به سرش. شهید شد.



سال ۵۹، روس‌ها که حمله کرده بودند به افغانستان، رفت آن جا، مین خنثی کند.

□

از صبح چند تا مین خنثی کرده بود. این یکی حساس تر بود. دوربین را از گردنش درآورد.

داد دستم گفت « برو عقب تر و ایستا، مال سپاهه، یه وقت چیزیش نشه.»

□

شهید شد، همان جا دوربین توی دستهای من سالم ماند.



نمره‌های درس کنترل اتوماتیک را زده بودند به بُرد. پله‌های دانشکده را دو تا یکی بالا رفتم تا نمره‌ها را ببینم. مثل همیشه اول نمره‌ی خودم را دیدم، بعد نمره‌ی حسن را. ۱۹/۵ گرفته بود. مثل همیشه بالاتر از من. توی حاشیه‌ی سفید لیست جلوی شماره‌ی دانشجویی‌اش، ریز نوشته بودند: شهید.

هنوز باورم نشده بود.



پشت دروازه‌ی خرمشهر پناه گرفته بودیم. خیلی کم بودیم. ناصر دو نفر را فرستاد بروند نیروی کمکی بیاورند. به من گفت «تو بمون همین جا مواظب باش. تا نگفتم تکنونخور.» خودش پا شد رفت وسط نخلستان. به عربی داد زد «اسلحه‌هاتون رو بذارین زمین، تسلیم شین. کاری تون نداریم.» صدای رگبار تیرآمد. صدای ناصر دیگر نیامد.

دویدم وسط نخلستان. زده بودندش. تا به بیمارستان برسانیمش، شهید شد.



سال ۵۹ بود، توی دانشگاه آموزش می‌دیدیم. یک دفترچه برداشته بود، هر روز یادداشت می‌نوشت. آموزش که تمام شد، نوشت «آموزش دیدم که بتوانم در خدمت اسلام از آن استفاده کنم.»

□

بعد از شهادتش، دفترچه را پیدا کردم؛ خونی خونی.

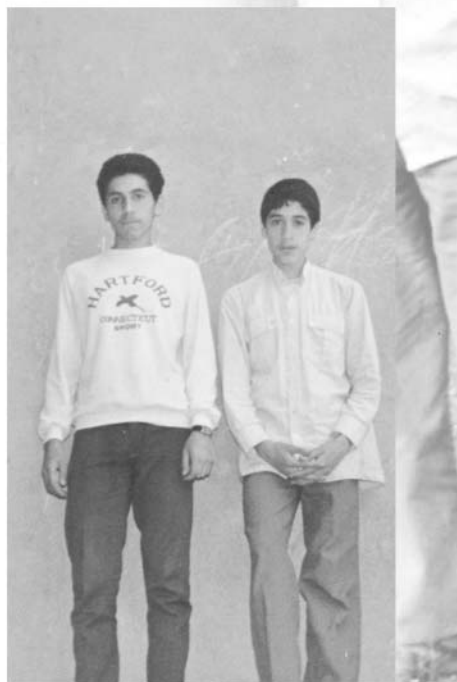


درست موقع امتحان‌های آخر ترم می‌خواست برود جبهه. حیف بود؛ اصرار کردم بماند

امتحان‌هایش را بدهد. گفت «ولی بعد امتحان‌ها می‌رم‌ها!»

آخرش هم نماند، گذاشت رفت. دو هفته بعدش شهید شد.

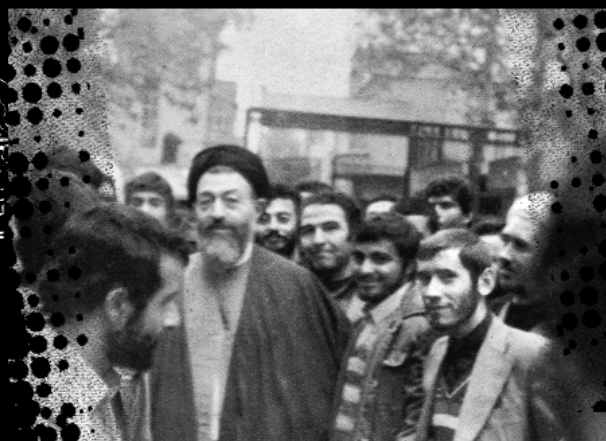






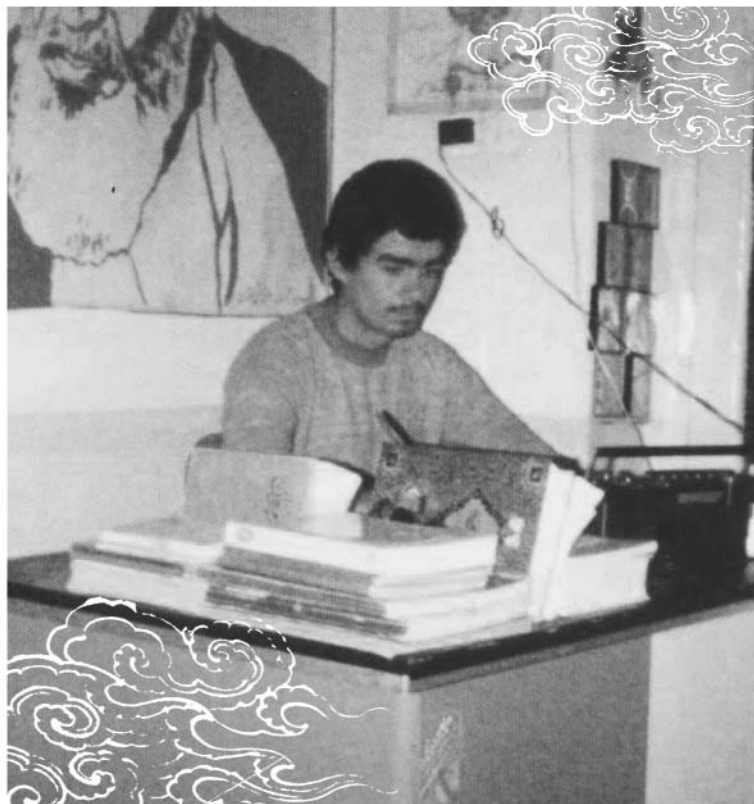














بابا عبد الرحمن
ابن





























۹- سید حسن کریمیان: خاطرات ۳۳-۸۳-۸۴-۹۸

۱۰- پرویز سراج: خاطرات ۲۱-۳۲-۴۵

۱۱- فرهاد خادم: خاطرات ۴۶-۶۴-۸۶

۱۲- محمدشاهرخی: خاطرات ۸۹-۹۰-۹۱

۱۳- علیرضا زمان کوچه باغ: خاطرات ۴۱-۸۰

۱۴- محسن وزوایی: خاطرات ۲۳-۹۲

۱۵- سید مجید حسینی هرات: خاطرات ۴۳-۷۷

۱۶- شعبان علی توکلی: خاطرات ۱۸-۷۸

۱۷- مجتبی نظری عارف: خاطرات ۳۰-۹۹

۱۸- حسین نبی زاده: خاطرات ۲-۸۸

۱۹- علی خلیلیان بروجنی: خاطره ۴۸

۲۰- داریوش (داوود) جولایی: خاطره ۷۶

خاطرات کتاب متعلق به این شهیدان است:

۱- شهید سید هاشم حریربافان: خاطرات ۳-۹-۲۷-۲۹-۴۴-۵۲-۵۳-۵۴-۵۵-۵۸-۷۱-۷۲-۷۹-۸۱-۸۲-۹۴

۲- شهید ناصر فولادی: خاطرات ۱-۴-۸-۱۶-۱۷-۲۴-۴۷-۵۷-۵۹-۶۰-۶۱-۶۲-۷۴-۹۷

۳- مجید حداد عادل: خاطرات ۱۹-۲۰-۶۶-۶۷-۶۸-۶۹-۷۵-۸۷-۹۶

۴- سید مجید شریف واقفی: خاطرات ۶-۱۱-۱۲-۱۳-۲۸

۵- حسین شوریده: خاطرات ۵-۱۴-۳۴-۴۹-۵۰

۶- علی اکبر سامع: خاطرات ۲۶-۳۱-۴۲-۵۱-۹۳

۷- غلامرضا رضایی: خاطرات ۳۵-۳۶-۳۷-۳۸-۳۹

۸- سید محمد هادی نوربخش: خاطرات ۱۰-۱۵-۶۳-۹۵-۱۰۰

۲۱- امیر جعفری پور: خاطره ۲۵

۲۲- غلامرضا صادق زاده: خاطره ۷۳

۲۳- اسکندر (علی) آرمین (دایی): خاطره ۲۲

۲۴- مهران صالحی شفا: خاطره ۶۵

۲۵- مهدی غیائی ثانی: خاطره ۸۵

۲۶- محمود قفل سازان: خاطره ۷۰

۲۷- محمود طاهری ریزی: خاطره ۴۰

۲۸- مسعود ربانی: خاطره ۷

۲۹- عبدالمجید علیرضایی: خاطره ۵۶



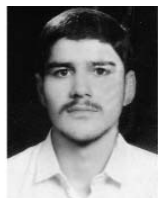
محمدتقی اخوان
تولد: ۴۴ همدان
دانشگاه: ۶۳ شیمی
شهادت: ۶۵ شلمچه



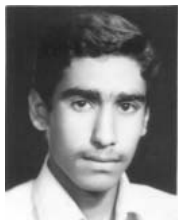
محمدتقی باقری
تولد: ۳۵ زابل
دانشگاه: مکانیک
شهادت: ۵۹ آبادان



فریبرز اشجعی
تولد: ۴۵ آستارا
دانشگاه: ۶۳ متالورژی
شهادت: ۶۵ حاج عمران



داود اعرابی
تولد: ۴۷ تهران
دانشگاه: ۶۶ برق
شهادت: ۶۷ شلمچه



عبدالزهر (عبدالرضا) بحرانیانی
تولد: ۴۴ آبادان
دانشگاه: ۶۳ شیمی
شهادت: ۶۴ رودخانه ام ارزال



علی اصغرافشاری
تولد: ۳۹ تهران
دانشگاه: ۵۷ مکانیک
شهادت: ۶۱ شلمچه



عبدالرضا اثباتی
تولد: ۳۸ لواسان
دانشگاه: ۵۷ شیمی
شهادت: ۶۶ ماووت



اسکندر (علی) آرمین (دایی)
تولد: ۴۳ قوچان
دانشگاه: ۶۲ صنایع
شهادت: ۶۶ مجنون



کریم آزادی نقش
تولد: ۴۳ تهران
دانشگاه: ۶۲ مکانیک
شهادت: ۶۵ شلمچه



کریم آقایی وندا
تولد: ۴۲ آغاچاری
دانشگاه: ۶۴ مکانیک
شهادت: ۶۵ هورالعظیم



مسعود احمدیان
تولد: ۴۳ تهران
دانشگاه: ۶۴ شیمی
شهادت: ۶۶ شلمچه



علی آمرطوسی
تولد: ۴۷ ایالت مریلند آمریکا
دانشگاه: ۶۶ صنایع
شهادت: ۶۷ بوکان



محمد حسن بیگدلی
تولد: ۴۴ زنجان
دانشگاه: ۶۳ شیمی
شهادت: ۶۶ ماووت



رضا ترابی
تولد: ۳۶ تهران
دانشگاه: ۵۷ برق
شهادت: ۶۰ دفتر حزب جمهوری



مجید پازوکی
تولد: ۴۱ تهران
دانشگاه: ۶۴ متالورژی
شهادت: ۶۵ شلمچه



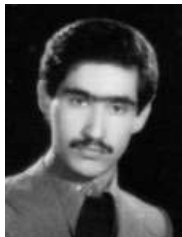
کوروش پاکبین
تولد: ۳۹ ایذه
دانشگاه: برق
شهادت: ۵۹ اهواز



شعبانعلی توکلی
تولد: ۳۹ تهران
دانشگاه: ۵۸ متالورژی
شهادت: ۶۱ دارخوین



محمد پسران بهبهانی
تولد: ۴۰ اصفهان
دانشگاه: ۵۸ عمران
شهادت: ۶۲ پنجوین



بیژن بنی اردلان
تولد: ۳۹ تهران
دانشگاه: ۵۸ برق
شهادت: ۶۰ سراوان



حسن بختیاری زاده
تولد: ۳۸ تهران
دانشگاه: ۶۳ صنایع
شهادت: ۶۵ مهران



حسن بصیرزاده
تولد: ۳۱ یزد
دانشگاه: متالورژی
شهادت: ۵۵ زندانهای رژیم
شاه



محمود بهلولی
تولد: ۴۴ تهران
دانشگاه: ۶۳ شیمی
شهادت: ۶۶ نصر ۷



مهران بلورچی
تولد: ۴۵ تهران
دانشگاه: ۶۳ برق
شهادت: ۶۵ شلمچه



محمد بلوردی
تولد: ۳۹ ملایر
دانشگاه: ۵۷ فیزیک
شهادت: ۶۲ فکه



سیدهاشم حریربافان

تولد: ۴۱ تهران

دانشگاه: ۳ برق

شهادت: ۶۵ فکه

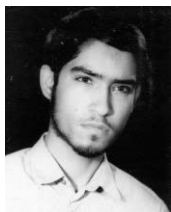


یدالله چوکار

تولد: ۴۴ یزد

دانشگاه: ۶۳ شیمی

شهادت: ۶۴ پاسگاه زید

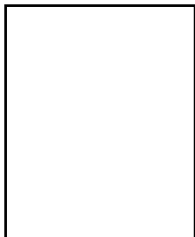


داود (داریوش) جولایی

تولد: ۴۵ تهران

دانشگاه: ۶۳ برق

شهادت: ۶۵ فکه

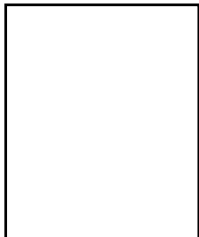


سیدمصطفی حجازی

تولد: ۳۵ تنکابن

دانشگاه: ۵۸ ریاضی کاربردی

شهادت: ۶۰ بستان



احمد حسن بیگلو

تولد: ۴۴ مرند

شهادت: ۶۷ پاسگاه زید



مجید حداد عادل

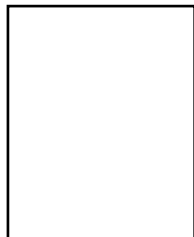
تولد: ۳۰ تهران

دانشگاه: ۴۹ متالورژی

شهادت: ۶۰ دارخوین



حسین جواهریان یزدی
تولد: ۴۵ تهران
دانشگاه: ۶۳ عمران
شهادت: ۶۶ ماووت



علیرضا جرجانی
تولد: ۳۱ تهران
دانشگاه: ۵۱ شیمی
شهادت: ۶۰ دارخوین



امیرجعفری پور
تولد: ۴۴ تهران
دانشگاه: ۶۳ شیمی
شهادت: ۶۵ شلمچه



محمدحسین جوکار
تولد: ۴۶ تهران
دانشگاه: عمران
شهادت: ۶۵ شلمچه



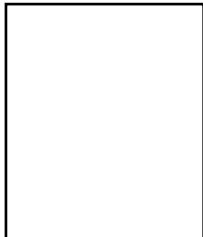
جوادجعفری دستگردی
تولد: ۳۹ قم
شهادت: ۶۱ شلمچه



مجیدی جواد زاده
تولد: ۴۷ تهران
دانشگاه: ۶۵ عمران
شهادت: ۶۵ شلمچه



زين العابدین رزاق مرندی
تولد: ۳۹ ق م
دانشگاه: ۵۸ مکانیک
شهادت: ۶۰ زندان دوله قو



يعقوب دادور
تولد: ۴۶ دزفول
دانشگاه: ۶۴ صنایع
شهادت: ۶۵



سیامک رادپور
تولد: ۳۹ اصفهان
دانشگاه: ۵۷ شیمی
شهادت: ۶۱ دارخوین



جواد رستم زاده خامنه
تولد: ۴۴ ارومیه
دانشگاه: ۶۳ مکانیک
شهادت: ۶۵ شلمچه



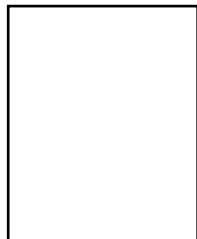
سید باقر رادمردیان
تولد: ۴۶ خرم آباد
دانشگاه: ۶۶ شیمی
شهادت: ۶۷ اسلام آباد غرب



مسعود ربانی
تولد: ۴۴ بهشهر
دانشگاه: ۶۴ مکانیک
شهادت: ۶۷ حلبچه



فرهاد خادم
تولد: ۳۶ تهران
دانشگاه: ۵۴ عمران
شهادت: ۶۰ تنگه‌ی چزابه



مجید حسنی
تولد: تهران
شهادت: ۶۶



حجت حسین بیگ عراقی
تولد: ۴۴ تهران
دانشگاه: ۶۶ کامپیوتر
شهادت: ۶۷ شاخ شمیران



علی خلیلیان بروجنی
تولد: ۴۸ تهران
دانشگاه: ۶۳ متالورژی
شهادت: ۶۷ شلمچه



سید مجید حسینی هرات
تولد: ۴۵ شمیران
دانشگاه: ۶۴ مکانیک
شهادت: ۶۶ شلمچه



احمد حمیدی ابرقویی
تولد: ۴۶ تهران
دانشگاه: ۶۴ برق
شهادت: ۶۷ دربندیخان



علیرضا سلطانپور

تولد: ۴۰ کرج

دانشگاه: ۶۲

شهادت: ۶۵ اردوگاه کوثر اهواز



سیدعلی اکبر سامع

تولد: ۴۵ اصفهان

دانشگاه: ۶۵ برق

شهادت: ۶۵ شلمچه



پرویز سراج

تولد: ۴۴ سمنان

دانشگاه: ۶۶ کامپیوتر

شهادت: ۶۷ ماووت -



حسین سرافراز خباز

تولد: ۳۵ تربت جام

دانشگاه: برق

شهادت: ۶۲ حاج عمران



بهروز سلطانی

تولد: ۳۶ آبادان

دانشگاه: ۵۵ صنایع

شهادت: ۶۱ خرمشهر



غلام حسین سعادت

تولد: ۴۳ دزفول

دانشگاه: مکانیک

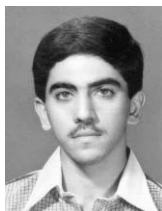
شهادت: ۶۱ فکه



مهدی زینلی
تولد: ۳۶ تهران
دانشگاه: ۵۴ شیمی
شهادت: ۵۹ سوسنگرد



غلامرضا رضایی
تولد: تهران
استاد دانشکده ریاضی
شهادت: ۷۹ آلمان



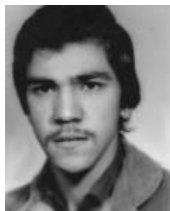
محمد محسن رقابی غلامی
تولد: ۳۵ تهران
دانشگاه: ۵۸ فیزیک
شهادت: ۶۲ کردستان



مسعود ساسانی جیران بلاغی
تولد: ۳۵ تبریز
دانشگاه: ۵۳ شیمی
شهادت: ۶۵ پاسگاه زید



علیرضا زمان کوچه باغ
تولد: ۳۹ تهران
دانشگاه: ۵۷ مکانیک
شهادت: ۶۰ شوش



محمد زمانی کهنوجی
تولد: ۴۱ تبریز
دانشگاه: ۶۵ مکانیک
شهادت: ۶۵ شلمچه



ناصر شفیعی
تولد: ۴۷ تهران
دانشگاه: عمران
شهادت: ۶۶ سردشت



مهران صالحی شفا
تولد: ۳۸ تهران
دانشگاه: ۵۷ عمران
شهادت: ۶۲ فکه



محمدجعفر شکرپور
تولد: ۳۸ فسا
دانشگاه: ۶۵ عمران
شهادت: ۶۵ شلمچه



حسین شوریده
تولد: ۳۵ گناباد
دانشگاه: ۵۳ مکانیک
شهادت: ۶۱ شلمچه



سید حسین صدری
دانشگاه: صنایع



غلام رضا صادق زاده قمصری
تولد: ۳۹ تهران
دانشگاه: ۵۸ ریاضی و علوم
کامپیوتر
شهادت: ۶۱ خرمشهر

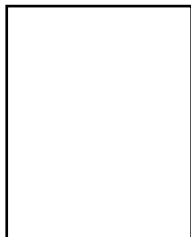


سیدمجید شریف واقفی امام زاده

تولد: ۳۷ تهران

دانشگاه: ۴۵ برق

شهادت: ۵۴ تهران



حمیدرضا سیوند زاده

تولد: ۴۸ شیراز

شهادت: ۶۷ شلمچه



حمیدرضا شالی

تولد: ۴۰ تهران

دانشگاه: ۵۸ فیزیک

شهادت: ۶۲ پنجوین



حسین شفیعی

تولد: ۳۸ مرند

دانشگاه: ۵۷ شیمی

شهادت: ۶۱ سومار



محمد شاهرخی

تولد: ۴۴ محلات

دانشگاه: ۶۲ شیمی

شهادت: ۶۶ شلمچه



علی شربت اوغلی

تولد: ۳۴ تبریز

دانشگاه: ۵۲ مکانیک

شهادت: ۶۰ دشت عباس



دکتر حسن عباسپور
تولد: ۲۳ تهران
استاد دانشکده برق
شهادت: ۶۰ تهران



عبدالمجید علیرضایی
تولد: ۳۹ تهران
دانشگاه: ۵۸ برق
شهادت: ۶۱ شلمچه



اسدالله عنبری
تولد: ۴۰ آباده
دانشگاه: ۶۲ متالورژی
شهادت: ۶۵ مهران



مهدی غیائی ثانی
تولد: ۴۴ تهران
دانشگاه: ۶۵ فیزیک
شهادت: ۶۵ شلمچه



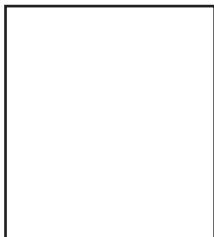
محمدفاضل
تولد: ۳۸ سبزوار
دانشگاه: ۵۷ صنایع
شهادت: ۵۹ هویزه



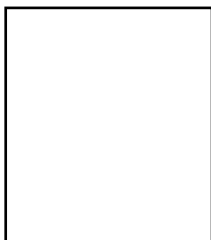
محمودفراحتی
تولد: ۳۴ مراغه
دانشگاه: ریاضی و علوم
کامپیوتر
شهادت: ۵۹ مهاباد



سیداحمد طیب زاده دزفولی
تولد: ۳۰ دزفول
دانشگاه: شیمی
شهادت: ۵۹ اهواز



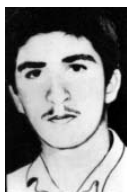
اکبر صدیقیان
تولد: ۴۴ تهران
دانشگاه: ۶۲ مکانیک
شهادت: ۶۵ شلمچه -



علی ضرغامی
دانشگاه: عمران
شهادت: فاو



ابوالفضل عابدی
تولد: ۴۱ قم
دانشگاه: ۶۴ صنایع
شهادت: ۶۵ باختران



مسعود طاهری
تولد: ۴۷ کازرون
دانشگاه: ۶۵ برق
شهادت: ۶۵ شلمچه



محمود طاهری ریزی
تولد: ۴۴ لنجان
دانشگاه: مکانیک
شهادت: ۶۵ شلمچه



محمود قفل سازان

تولد: ۳۹ تهران

دانشگاه: ۵۷

شهادت: ۵۹ سرپل ذهاب



عبدالوهاب قاسمی

تولد: ۴۶ تهران

دانشگاه: ۶۵ شیمی

شهادت: ۶۶ بانه



محمدرضا پارساییان

تولد: ۴۳ یزد

دانشگاه: ۶۲ صنایع

شهادت: ۶۴ ام الرصاص



رسول قدیمی

تولد: ۳۵ تهران

دانشگاه: ۵۳ برق

شهادت: ۵۷ تهران



محمد علی کارگر

دانشگاه: ۷۰ عمران

شهادت: ۷۳



علیرضا قزوینی

تولد: ۴۰ کرمانشاه

دانشگاه: ۵۸ شیمی

شهادت: ۶۲ پنجوین



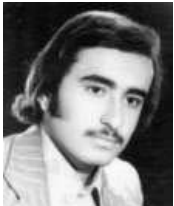
عیسی قائمیان
تولد: ۳۶ بابل
دانشگاه: برق
شهادت: ۶۰ بهستان



امیرحسین فردوسی پور
تولد: ۴۳ بروجرد
دانشگاه: ۶۲ برق
شهادت: ۶۵ زاهدان



علی فرقانی
تولد: ۴۴ تهران
دانشگاه: ۶۳ عمران
شهادت: ۶۴ فاو



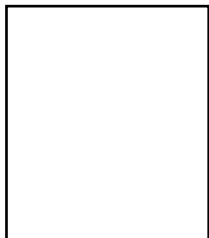
مجید قاسم نژاد جامعی
تولد: ۳۷ بابلسر
دانشگاه: ۵۸ برق
شهادت: ۶۲ تهران (ترور)



ناصر فولادی
تولد: ۳۸ کرمان
دانشگاه: ۵۷ متالورژی
شهادت: ۶۱ خرمشهر



مجید فائمی
تولد: ۴۵ تهران
دانشگاه: ۶۴ عمران
شهادت: ۶۵ شلمچه



علیرضا ملکی

تولد: ۴۰ تهران

دانشگاه: ۶۱ شیمی

شهادت: ۶۲ هورالیهویره



علی (سعید) محمودی

تولد: ۴۴ الیگودرز

دانشگاه: متالورژی

شهادت: ۶۷ شاخ شمیران



علیرضا محمودی نژاد نوبخت

تولد: ۳۶ تهران

دانشگاه: ۵۴ برق

شهادت: ۶۰ سوسنگرد



محمد مستخدمین حسینی

تولد: ۴۴ کرج

دانشگاه: ۶۴ مکانیک

شهادت: ۶۵ مهران



امیرمهرداد

تولد: ۳۶ تهران

دانشگاه: ۵۴ شیمی

شهادت: ۶۲ پنجوین



سیدمجید مصطفوی شیرازی

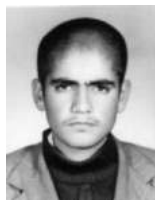
تولد: ۳۹ تهران

دانشگاه: ۵۵ صنایع

شهادت: ۶۱ فکه



ابوالقاسم محمدگنجی
تولد: ۴۷ شهرری
دانشگاه: ۶۶ شیمی
شهادت: ۶۶ ماووت



محمدحسن کاظمی نجف
آبادی
تولد: ۳۸ نجف آباد
دانشگاه: ۵۷ فیزیک
شهادت: ۶۱ بصره



سیدحسن کریمیان
تولد: ۴۴ تهران
دانشگاه: ۶۲ مکانیک
شهادت: ۶۵ شلمچه



محمدتقی محمدی عراقی
تولد: ۳۶ قم
دانشگاه: ۵۴ مکانیک
شهادت: ۶۰ دهلاویه



مجید مؤذن صفایی
تولد: ۱۳۶ اصفهان
دانشگاه: ۵۵ صنایع
شهادت: ۶۱ دارخوین



محسن ماندگار
تولد: ۳۶ تهران
دانشگاه: ۵۵ متالورژی
شهادت: ۶۲ کانی مانگا



محمود نیلی احمدآبادی
تولد: ۳۳ اصفهان
دانشگاه: ۵۱ شیمی
شهادت: ۶۱ رقابیه



حسین (رضا) نبی زاده
تولد: ۴۳ مهریز
دانشگاه: ۶۲ شیمی
شهادت: ۶۵ مهران



مجتبی نظری عارف
تولد: ۴۱ تهران
دانشگاه: ۶۲ مکانیک
شهادت: ۶۵ شلمچه



حسن نفیسی نیا
تولد: ۳۴ گرگان
دانشگاه: ۵۲ مکانیک
شهادت: ۶۰ تنگه‌ی چزابه



علی هوپخت
تولد: ۴۴ تهران
دانشگاه: ۵۶ شیمی
شهادت: ۵۹ جاده ماهشهر



سید محمد هادی نوربخش
تولد: ۴۰ بیرجند
دانشگاه: ۵۸ صنایع
شهادت: ۵۹ اناردره
(افغانستان)



سیدحسین میرسلطانی
تولد: ۴۰ تهران
دانشگاه: ۵۷ شیمی
شهادت: ۵۹ سوسنگرد



سیدحسن موسوی خلخالی
تولد: ۳۹ تبریز
دانشگاه: برق
شهادت: ۶۵ مهران



سیدباقر موسوی نژاد
تولد: ۴۲ نیشابور
دانشگاه: ۶۳ برق
شهادت: ۶۵ مهران



محمد میمندی شهربابکی
تولد: ۴۴ شهربابک
دانشگاه: ۶۲ متالورژی
شهادت: ۶۵ شلمچه



سیدجمال میرامیرخانی
تولد: ۳۶ اصفهان
دانشگاه: ۵۴ برق
شهادت: ۶۱ خرمشهر



محسن میرزا جعفر علاف
تولد: ۴۵ تهران
دانشگاه: ۶۳ متالورژی
شهادت: ۶۵ شلمچه



محسن وزوایی
تولد: ۳۹ تهران
دانشگاه: ۵۷ شیمی
شهادت: ۶۱ غرب کارون



فریبرز امیرپناه
تولد: ۴۶ تهران
دانشگاه: ۶۳ مکانیک
شهادت: ۶۷



علی بدرآبادی
تولد: ۴۷ ارجمند
دانشگاه: ۶۴ ریاضی کاربردی
شهادت: ۶۵ مجنون

اسلامی تعدادی از دانشجویان دانشگاه صنعتی شریف
 که در سالهای پیش از پیروزی انقلاب اسلامی
 در مبارزه با رژیم طاغوت پهلوی
 جان باخته اند

سید جمال الدین سعیدی ۵۵	علی باکری ۵۰
سید علی اکبر قائمی ۵۵	مجید احمدزاده ۵۰
نرگس قجر عضدانلو ۵۵	سیدخلیل رفیعی طباطبایی ۵۱
بهنام موحد ۵۵	بهروز عبدی ۵۱
مرتضی صمدیه لباف ۵۵	ترابی ۵۱
علی اکبر نبوی نوری ۵۵	حسین شافعی ۵۱
حسن بصیرزاده ۵۵	ابراهیم پوررضا خلیق ۵۲
محمد الفت	مهدی شاه کرمی ۵۴
علیرضا الفت	امیر شاه کرمی ۵۴
محمد رضا معصوم خانی	حسین قلی پرورش ۵۴
طاهره خرم	مصطفی دقیق همدانی ۵۴
حسن معصومی همدانی	حسین جان زینلی ۵۴
حسین کرمانشاه	محمود عظیمی بلوریان ۵۴
جمال شریف زاده شیرازی	جعفر پور محتشمی ۵۴
احمد رضا روحانی	جعفر پیرزاده جهرمی ۵۴
امیر میر عرب بایگی	حمیدرضا هزارخانی ۵۴
حبیب خلیفه سلطان	میر جعفر شجاع ساداتی ۵۵
پاک ایمان	محمد مهدی موسوی ۵۵
محمد قاضی زاده	محمد رضا سادات خوانساری ۵۵